

رستم و سهراب

داد تا لشکری متشکل از ۱۲ هزار سرباز گردآورند و به یاری سهراب بشتابند. سپس به آن‌ها گفت که سهراب نباید هرگز پدرش را بشناسد تا شاید رستم پهلوان به دست پسرش کشته شود. سرداران به سرعت لشکری فراهم کردند و به یاری سهراب شتافتند. سهراب فرماندهی آن لشکر را به عهده گرفت و به سوی مرز ایران شتافت.

اضطراب و هیجان همه‌جا را فرا گرفته بود. عده‌ای می‌گفتند رستم فاتح میدان خواهد بود و عده‌ای سهراب را به خاطر جوان‌تر بودن برنده نهایی می‌دانستند. در آن میان بودند کسانی که از رابطه واقعی رستم و سهراب آگاه بودند، اما بی‌رحمانه برای مقاصد پلیدشان این ماجرا را پنهان کرده بودند.

رستم و سهراب آماده نبرد بودند. چشم‌درچشم هم می‌چرخیدند و یکدیگر را برانداز می‌کردند. از همه طرف هیاهو برخاسته بود. لحظه‌ها به سرعت می‌گذشت تا یکی از تلخ‌ترین رخدادهای تاریخ و افسانه به وقوع پیوندد که صدایی همه نگاه‌ها را به سوی خود جلب کرد. مردی با لباس سفید بلند دوان‌دوان به کارزار نزدیک می‌شد و فریاد می‌زد: «دست نکه داریدا! دست نکه داریدا!»

رستم و سهراب با تعجب به مرد سفیدپوش نگاه می‌کردند که با هر گامی که برمی‌داشت می‌گفت دست نکه

داریدا. عاقبت مرد به میدان نبرد وارد شد. رستم با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چرا دست نکه داریم؟ کیستی و چه می‌خواهی؟»

مرد رخصت خواست تا نفسش سر جا بیاید. چنان نفس‌نفس می‌زد که گویی برای رساندن خبر مهمی

این چنین شتابان آمده است. راوی داستان

خیلی دوست داشت تا مرد حامل

خبری باشد که کلاً غائله را ختم

کند و نگذارد خون پسر به گردن

پدر بیفتد. اما این اتفاق نیفتاد،

چرا که مرد خودش را مسئول

اداره مبارزه با دوپینگ معرفی

کرد. حامل خبر خاصی نبود. او

از دو پهلوان خواست آزمایش

دوپینگ بدهند و بعد از آن

مبارزه کنند.

آن‌ها با تعجب پرسیدند: «آزمایش

دوپینگ برای چیست؟ ما در حال

جنگیم؛ مسابقه که نمی‌دهیم.»

مسئول کمیته مبارزه با دوپینگ

روزی از روزها، رستم اسباب شکار را آماده کرد و همراه با اسبش رخس عازم مرزهای کشور توران شد. آن روز رستم در نزدیکی شهر **سمنگان** گوری شکار کرد و بعد از خوردن گور به خواب رفت. چند تن از سواران تورانی که از آن محل می‌گذشتند، رخس را دیدند که در دشت به چرا مشغول است. چون رخس اسب بی‌نظیری بود، آن را گرفتند و با خود به شهر سمنگان بردند.

وقتی رستم از خواب بیدار شد و اسب خویش را نیافت، اندوهگین شد و به ناچار پای پیاده برای یافتن رخس عازم شهر سمنگان شد. پادشاه سمنگان وقتی شنید که رستم برای پیدا کردن اسبش به شهرشان آمده است، شادمان شد و به پیشواز رستم شتافت. شاه سمنگان رستم را به کاخ خودش دعوت کرد و به او قول داد که به‌زودی رخس را بیابد.

در کاخ رستم با ته‌مینه، دختر شاه سمنگان، آشنا شد و موبدی را برای خواستگاری ته‌مینه نزد شاه سمنگان فرستاد. شاه از خواسته رستم بسیار خشنود شد و رستم و ته‌مینه با هم ازدواج کردند. سپس رستم مهره‌ای را که به بازوی خویش بسته بود، درآورد و به همسرش ته‌مینه داد و گفت: «اگر فرزندان دختر بود، این مهره را به گیس او ببند و اگر پسر بود، مهره را به بازوی او ببند.»

صبح روز بعد شاه سمنگان به رستم خبر داد که رخس را یافته است. پس رستم از ته‌مینه خداحافظی کرد و همراه با رخس به سوی زابلستان رهسپار شد. ته‌مینه پسری به دنیا آورد که بسیار شبیه پدرش بود و نام او را سهراب نهاد.

سهراب به سرعت رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد، به طوری که در ۱۰ سالگی چنان قوی‌هیکل و نیرومند شده بود که در آن نواحی کسی قدرت نبرد با او را نداشت. روزی از روزها سهراب نزد مادر رفت و از نام و نشان پدر خویش پرسید. مادر به او گفت که تو از دودمان نریمان و فرزند رستم دستان هستی. سهراب چو این گفته شنید، بسیار خشنود شد. بعد گفت من به‌زودی لشکری از پهلوانان توران گرد خواهم آورد و به ایران حمله خواهم کرد تا کی‌کاوس، شاه ایران را که فردی نالایق است، از تخت به زیر کشم و پدرم رستم را بر تخت پادشاهی نشانم. سپس همراه با پدرم به توران حمله خواهیم کرد و افراسیاب را نابود خواهیم کرد.

از آن طرف جاسوسان این خبر را برای افراسیاب بردند. وقتی افراسیاب شنید که سهراب فرزند رستم است و قصد دارد برای یافتن پدر به ایران لشکر بکشد، با خود فکری کرد و گفت شاید در این لشکرکشی رستم به دست پسرش سهراب کشته شود. پس به هومان و بارمان که از سرداران لشکرش بودند، فرمان



و سهراب مهره را نشان داد. یکدیگر را در آغوش کشیدند. بالاخره نویسنده داستان به آرزویش رسید و سهراب قصه کشته نشد. هر دو شاد و خندان به راه افتادند تا به خانه بروند که در میان راه دژبان از سهراب کارت پایان خدمت خواست. سهراب از ابتدای تولد در کشوری بیگانه بزرگ شده بود و کارت پایان خدمت نداشت. در نتیجه دژبان‌ها او را گرفتند تا به سربازی ببرند. ابتدا رستم خواست به زور مانعشان بشود، ولی بعد تصمیم گرفت که از راه قانونی وارد شود. او به راحتی می‌توانست از طریق رزم‌آوری معافیت سهراب را بگیرد. اما بعد که فهمید کف پای سهراب صاف است، برایش معافیت پزشکی گرفت. حالا سهراب شاد و خرسند در کنار رستم بود و مادر نیز به جمعشان اضافه شد و جمع گرم و صمیمی خانواده شکل گرفت.

گفت: «این قانون جدید است و از همین امروز لازم‌الاجراست.» سهراب پرسید: «اگر پاسخ دوپینگ یکی از ما دو نفر مثبت بود، آن‌گاه چه می‌شود؟»

مرد گفت: «اگر چنین شود سه - هیچ به نفع سپاه مقابل جنگ برنده اعلام می‌شود. شما باید منتظر نتیجه بمانید. جواب آزمایش ممکن است چند روز طول بکشد، چرا که خودمان تجهیزات انجام آزمایش را نداریم. باید نمونه‌ها را برای برادران بربر آلمانی‌مان بفرستیم. پس تا قبل از اعلام نتیجه آزمایش از هرگونه اقدام خصمانه جداً خودداری کنید.»

شما هم مثل من آرزو می‌کردید که کاش یکی از دو پهلوان دوپینگ کرده بود و آن اتفاق تلخ نمی‌افتاد، ولی این چنین نشد. پس از چند روز نتایج آزمایش رسید هر دو سپاه در میدان گرد آمده و سرپایا گوش بودند تا ببینند چه می‌شود. مسئول مبارزه با دوپینگ وارد میدان شد و به‌سوی رستم و سهراب رفت. در حالی که می‌خندید گفت: «می‌دانستم شما دو جهان پهلوان اهل دوپینگ نیستید.»

هلهله‌ای از هر دو سپاه برخاست. مرد با فریاد همه را به سکوت دعوت کرد و ادامه داد: «اما از آن‌جا که محض احتیاط همیشه چند آزمایش اضافی هم می‌گیرم، باید به اطلاعاتان برسانم، مطابق نتیجه آزمایش ژنتیکی شما پدر و پسر هستید.» رستم و سهراب با تعجب به هم نگاه کردند. رستم نشان خواست

